

دمیان

سرگذشت جوانی امیل سینکлер

هرمان هسه

مترجم: تینا ابوالحسنی

سرشناسه : هسه، هرمان، ۱۸۷۷ - ۱۹۶۲ م. Hesse, Hermann
 عنوان و نام پدیدآور: دمیان: سرگذشت جوانی امیل سینکلر / هرمان هسه: مترجم تینا ابوالحسنی.
 مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۰.
 مشخصات ظاهری: ۱۴۴ ص.
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۰۱-۶۶-۱
 وضعیت فهرست نویسی: فیپا
 یادداشت: عنوان اصلی: demian
 عنوان دیگر: سرگذشت جوانی امیل سینکلر.
 موضوع: داستان‌های آلمانی -- قرن ۲۰ م.
 German fiction -- 20th century
 شناسه افزوده: ابوالحسنی، تینا، ۱۳۷۹-، مترجم
 زده بندی کنگره: PT۲۶۵۱
 زده بندی دیویی: ۸۳۳/۹۱۴
 شماره کتابشناسی ملی: ۸۷۳۶۰۷۵
 اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

دمیان

نویسنده: هرمان هسه
 مترجم: تینا ابوالحسنی
 ویراستار: کاظم عابدینی
 ناشر: نگاه آشنا
 طراحی جلد: مجید غلامحسینی
 صفحه آرایی: زیبا کتاب
 تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱
 شمارگان: ۵۰۰ نسخه
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۰۱-۶۶-۱



۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۶

۰۲۵-۳۲۹۲۴۵۸۳

۰۲۵-۳۷۷۳۴۹۳۹

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به
 «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و
 هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا
 کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و
 قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

فهرست

مقدمه ویراستار	۶
درباره‌ی نویسنده	۷
مقدمه	۱۰
بخش نخست: دو دنیای متفاوت	۱۲
بخش دوم: قابیل	۳۰
بخش سوم: دزدان به صلیب کشیده شده	۴۶
بخش چهارم: بئاتریس	۶۳
بخش پنجم: پرنده در تلاش رهایی خود از تخم است	۸۱
بخش ششم: کشتی گرفتن یعقوب	۹۶
بخش هفتم: حوّا	۱۱۵
بخش هشتم: شروع پایان	۱۳۷

مقدّمه ویراستار

دمیان یکی از مهم‌ترین آثار هسه محسوب می‌شود. این کتاب، روح کلی آثار هسه را در خود دارد. او با پایبندی به رمانتیسم آلمانی، اثری ماندگار خلق کرده است. مطالعه‌ی این کتاب برای هر نوجوان و جوانی ضروری می‌نماید. این کتاب کمک خوبی ست به خانواده‌ها تا از طریق آن مسیری قابل تأمل و حساب شده را برای فرزندان تازه بالغ خود تعریف کنند؛ مسیری که به تفکر، خودباوری و کوششی بی‌پایان برای تعالی و ارتقای وجودی ایشان خواهد انجامید.

در ویرایش این کتاب، تا آن جا که مقدور بود کوشیده‌ام امکان درک بهتر جملات را فراهم سازم. گاه با پاورقی‌هایی، توضیحاتی ضروری ارائه کرده‌ام. شاید بدون توجه به این پاورقی‌های هر چند محدود، خواننده نتواند چنان که باید، مسیر داستان را فهم نماید. لذا توجه به پاورقی‌ها بسیار لازم است. به جرئت می‌توانم ادّعا کنم، این ترجمه یکی از بهترین ترجمه‌هایی ست که در کشور، از کتاب ارزشمند و جذاب دمیان شده است.



درباره‌ی نویسنده

وی در دوم ژوئیه [۱۸۷۷] در شهر کالو^۱ واقع در استان «بادن-وورتمبرگ»^۲ زاده شد. پدر هرمان هسه مدیریت مؤسسه‌ی انتشارات مبلغین پروتستان را به عهده داشت. مادرش، دختر هندشناس معروف، دکتر «هرمان گوندرت» و مدیر اتحادیه‌ی ناشران کالو بود. کتابخانه‌ی بزرگ پدر بزرگ و شغل پدر، نخستین زمینه‌های آشنایی هرمان هسه جوان با ادبیات بود. از طریق پدر و مادرش که مبلغان مذهبی در هندوستان بودند، با جهان‌بینی و تفکرات فلسفی هند آشنایی پیدا کرد.

او که از اوان جوانی دارای روحی حسّاس و آسیب‌پذیر بود، در مقابل نابرابری‌های جامعه و تضاد درونی با پدر و مادرش، در سن پانزده سالگی از مدرسه‌ی وابسته به کلیسای ماول برون^۳ (جایی که صحنه و فضای قرون وسطایی داستان او نارتسیس و گولد موند را فراهم آورد) که بورس تحصیلی در رشته‌ی الهیات پروتستانتیسم آن را داشت، فرار کرد. بعد از فرار، دچار افسردگی حاد شد و والدینش او را در بادبول^۴ تحت نظر جن‌گیر مدرنی قرار دادند که نتیجه‌اش، اقدام به خودکشی بود! در نتیجه، او را به آسایشگاه کودکان عقب‌افتاده‌ی ذهنی در اشتتن^۵ فرستادند. سپس در کانشات یک دوره‌ی یکساله را آغاز و چندی بعد در شهر کالو به کارآموزی در یک کارگاه ساعت‌سازی مخصوص برج‌های کلیسا مشغول و پس از اتمام این دوره در شهر توبینگن در رشته کتابفروشی به مدت سه سال، [۱۸۹۵ - ۱۸۹۸ میلادی] به کارآموزی پرداخت.

سرگرمی دلخواه هسه در اوقات فراغت، نقاشی و باغبانی بود. کارهای آبرنگ او دو نوع سبک متفاوت دارند: واقع‌گرایانه و تخیلی. پس از موفقیت رمان پتر کامنسیند^۶، وی با ماری برنولی که گویی تمثلی از محتوای اشعار نخستین هسه

1. Calw

3. Maulberonn

5. Stetten منطقه‌ای در اتریش

2. Baden-Württemberg یکی از شانزده ایالت آلمان است

4. Bad boll منطقه مسکونی در آلمان

6. Peter Camenzind

بود، ازدواج کرد. وی که دختر خانواده‌یی سرشناس از ریاضی دان‌های بازل و نه سال بزرگ‌تر از هسه بود، تا سال [۱۹۱۲ میلادی] به زندگی مشترک خود با او ادامه داد. هسه در سال [۱۹۱۲ میلادی] به سوئیس مهاجرت و در سال [۱۹۲۳ میلادی] تابعیت آن کشور را پذیرفت و در همین زمان برای بار دوم ازدواج کرد. وی در سال [۱۹۳۱] یک سال پس از انتشار نارسیس و گولد موند^۱، برای بار سوم با خانم نینون آوسلندر ازدواج کرد. هرمان هسه به عنوان پرخواننده‌ترین نویسنده‌ی اروپایی در قرن بیستم شناخته شده است.

هرمان هسه به خاطر قدرت استعداد نویسندگی و شکوفایی اندیشه و شجاعت ژرف در بیان اندیشه‌های انسان‌مداری و سبک عالی نگارش، به دریافت جایزه‌ی نوبل در شاخه‌ی ادبیات نایل شد.

هرمان هسه در آثارش مبارزه‌ی جاودانه‌ی روح و زندگی را ترسیم نموده و بانگرشی هنرمندانه، به دنبال ایجاد تعادل بین این دو پدیده، قلم فرسوده است. هسه در خانواده‌یی اصلاح‌طلب در منطقه‌یی در جنوب آلمان به دنیا آمد و تحت تأثیر مادرش که مبلغی مذهبی در هندوستان بود، به فلسفه‌ی هندی روی آورد. از دهه‌ی سوم قرن بیستم، به عنوان تبعه‌ی سوئیس در منطقه «تیچینو»^۲ به گوشه‌گیری نشست. گرایش به رومانتیسم و طبیعت‌گرایی از نمودهای چشمگیر آثار قدیمی تر هسه است. این سبک در یکی از اولین رمان‌هایش به نام پیترا کامنسیند [۱۹۰۴] که با استقبال بی‌نظیری روبه‌رو شد، به چشم می‌خورد. وی به‌طور جدی به مشکلات انسان‌ها و روابط بین آنها و همچنین نقش هنرمند در جامعه، پرداخته و در رمان‌های گرتروود^۳ [۱۹۱۰] و رُسهالده^۴ [۱۹۱۴] این معضل را به شیوه‌یی هنرمندانه مطرح می‌نماید. هسه به عنوان نماینده‌ی جریان‌ات صلح‌طلب - پاسیفیسم، از طرفدارانی مانند تئودور هویس برخوردار و در جمع دوستانش بود. در این ارتباط افرادی هم از آلمان حملات خصمانه‌ی خود را علیه او آغاز کردند.

هسه پس از آشنایی با یوزف ب. لانگ - از شاگردان کارل گوستاو یونگ - از طریق این مشاور با آثار زیگموند فروید و یونگ آشنا شد. هسه از طریق این آثار دریافت که هریک از فرارهای دیوانه‌وار و فزاینده‌اش در فاصله‌ی سال‌های [۱۹۰۴ تا ۱۹۱۴] در واقع فرار از خویشتن و نوعی بازتاب دردها و رنج‌های درونی‌اش در دنیای

1. Narziss and Goldmund

2. ticino

3. Gertrud

4. Rosshalde

بیرون بوده است و از طریق نوشته‌هایش نیز قرینه‌سازی‌یی از خویشتن کرده است. دمیان یکی از پر آوازه‌ترین آثار هرمان هسه است؛ داستانی مربوط به دوران نوجوانی نویسنده که خود را در آن «سینکлер» نامیده است - نامی که در آغاز نویسندگی به عنوان تخلص خود انتخاب کرده بود. شاید بتوان گفت، نخستین ثمره‌ی تولد دوباره‌ی هسه، این رمان بود. این داستان اولین بار در سال [۱۹۱۹] منتشر شد؛ سالی که هرمان هسه چهل و دو ساله بود و در اعتراض به سیاست‌های نظامی آلمان، در سوئیس می‌زیست.

دمیان شرح کندوکاو درونی مرد جوانی ست که در پی دست یافتن به هویت و ارزش‌های شخصی ست و این‌گونه، افسانه‌یی ست فرادنیوی و تقریباً اسطوره‌وار. دمیان را حدیث نفس آدمی دانسته‌اند؛ زبان حال ایّامی از عمر او که معمولاً در چنبره ارزش‌های قراردادی محبوس می‌شود و مجال ظهور نمی‌یابد.

مقدمه

قادر نیستم داستانم را بدون آنکه به گذشته‌های خیلی دور بازگردم، برایتان روایت کنم. اگر امکانش را داشتم آن قدر به عقب بازمی‌گشتم تا به دوران طفولیت و حتی پیش از آن، به تبار خانوادگی ام برسم.

اهل قلم هنگامی که شروع به نوشتن داستان می‌کنند، که گویی از خود چهره‌ی خداوندگارانی را به نمایش می‌گذارند که گویی مُشرف بر تمام جزئیات زندگی سوژه‌های خویشند و چیزی پنهان از دیدگان‌شان وجود ندارد! این کار از من ساخته نیست، و البته کمتر نویسنده‌یی پیدا می‌شود که توان این کار را داشته باشد. با این حال، داستان من در این جا جدی‌تر از تراوشات ذهنی هر نویسنده‌ی دیگری است؛ چرا که داستان من درباره‌ی یک شخصیت صرفاً خیالی نیست. داستان من درباره سرگذشت انسانی واقعی و منحصر به فرد است... درباره‌ی خود من است!

در زمانه‌ی ما، آدمیان درکشان از انسان حقیقی و دارای حیات نسبت به هر دوره‌ی دیگری از تاریخ، کمتر شده است. آنها با گشودن آتش به روی هم‌نوعان خود که هر کدامشان تجربه‌ی ارزشمند و منحصر به فرد خلقتند، کشتار به راه می‌اندازند! اما اگر ما آدمیان فراتر از یک جان معمولی نبودیم، به راحتی می‌شد با این کشتارها نابودمان کرد! در چنین وضعی، روایت زندگی هامان بی‌معنا می‌نمود. حال آنکه هر انسانی نسخه‌یی ویژه و درخور توجه است. همه چیز در او برای یک بار و به شکلی انحصاری تجلی می‌یابد. لذا داستان زندگی اش مهم، جاودانه و مقدس می‌شود و به همین دلیل است که هر انسانی در زمان حیاتش و در حالی که نیازهای طبیعی اش را برآورده می‌کند، به عنوان موجودی شگفت‌انگیز، مستحق رفیع‌ترین توجهات است. انگار که در جسم تک‌تک موجودات بشر، روح همگان دمیده شده است و رنج هر یک، رنج همه است و تو گویی، هر انسانی، یک منجی مطلوب است.^۱

۱. شاملو می‌گوید: «من درد مشترکم مرا فریاد کن» و به قول سعدی شیرازی:

بنی آدم اعضای یک پیکرند / که در آفرینش زیک گوهرند / چو عضوی به درد آورد روزگار / دگر عضوها را نماند قرار. (ویراستار)

این روزها تنها تعداد کمی از مردم درکی از حقیقت انسان دارند، ولی بسیاری از آنان که چنین حسی را پیدا کرده‌اند، راحت‌تر خواهند مُرد، همان‌طور که من بعد از اتمام این داستانم، با خیال راحت‌تری چشم از دنیا فرو خواهم بست! من خردمند و حکیم نیستم. همیشه فقط یک جست‌وجوگر بوده و هستم، امانه جست‌وجوگری که میان کتاب‌ها و ستارگان کاوش می‌کند، بلکه من به صدایی که در درونم می‌خروشد گوش می‌کنم. داستان من مانند افسانه‌های اساطیری شیرین و گیرا نیست. داستان من مانند زندگی کسانی است که قصد ندارند خودشان را گول بزنند، لذا رنگ‌وبوی بی‌معنایی، پریشانی، جنون و رؤیا دارد.

زندگی هر انسانی راهی به سوی خویشتن است؛ تجربه‌ی مسیری، یا طرح معبری است. هیچ انسانی از باهوش‌ترین آنها گرفته تا احمق‌ترینشان به‌رغم کوششی که برای رسیدن به بالاترین کمال وجودی‌اش دارد، هرگز موفق نشده است که به آن دست پیدا کند. همه ما انسان‌ها تا واپسین لحظات عمرمان نشانه‌یی از نطفه‌ی نخستین آفرینش همراه خود داریم، لایه‌یی از یک کهن جهان. با اینهمه، برخی هرگز به مقام انسانی نمی‌رسند، بلکه به حالت قورباغه، مارمولک و یا مورچه باقی می‌مانند. ما همگی از یک ریشه و اصل هستیم و از آن لذت می‌بریم، ما می‌توانیم یکدیگر را درک کنیم و بفهمیم، اما هیچ‌کس بهتر از خودش، نمی‌تواند وجودش را برای خودش توجیه کند.



بخش نخست: دو دنیای متفاوت

داستانم را با اتفاقی که در ده سالگی برایم رخ داد، شروع می‌کنم. در آن زمان به دبستانی - لاتینی - در شهر کوچمان می‌رفتم. تمام جزئیات آن روزها را با رایحه‌یی که معجونی از حس رنج و ترس مطبوع است در درونم تنشی خاص ایجاد می‌کند در خاطر دارم: کوچه‌های تاریک و گذرگاه‌های روشن، خانه‌ها و برج‌های پرهیاهو، صدای زنگ ساعت‌های دیواری، چهره‌های مردم، اتاق‌های دنج و راحت، با دمایی دلپذیر و نیز اتاق‌های پر از اسرار و جایگاه‌های ترسناک اشباح! این اتفاق‌ها همچنین راحت و گرم بودند. بوی حضور خانم‌های خدمتکار، خرگوش‌ها، داروهای خانگی و میوه‌های خشک شده می‌دادند؛ دو دنیایی که در کنار هم قرار می‌گرفتند و از آن نقطه، روز و شب زاده می‌شدند!

یکی از این دو دنیا خانه‌ی پدری من بود؛ یا دقیق‌تر بگذاریم فقط والدینم را شامل می‌شد. دنیایی که خیلی برایم ملموس بود. دنیایی که از همه بهتر آن را می‌شناختم؛ دنیایی شامل پدر و مادر، عشق و خشونت، تعلیم و تربیت، درخشندگی و پاکیزگی، صحبت‌های دوستانه، دست‌های نظیف، لباس‌های آراسته و ظاهر موقر. در آن جا سرود صبحگاهی خوانده می‌شد و کریسمس^۱ را برگزار می‌کردند.

در این دنیا راه‌های مستقیمی بود که به آینده هدایت می‌شد. در آن خانه تکلیف و تقصیر، وجدان آلوده و اعتراف به آن، بخشایش و نتایج نیکو، عشق و احترام، کلمات مقدس و دانایی وجود داشت و برای اینکه زندگانی روشن، تمیز و منظم باشد، می‌بایست در چنین دنیایی به سر برد.

دنیای دیگری بود که آن هم درست از وسط خانه‌ی ما شروع می‌شد، اما به کلی با دنیای اولی تفاوت داشت؛ آن دنیا عطر دیگری داشت. طور دیگری بیان می‌شد، وعده‌های دیگر می‌داد و انسان را به کارهای دیگر وامی‌داشت. در این دنیای دوم؛ دختران خدمتکار و کارگران مرد، آدم‌های شرور و بیرحم، داستان‌های

جن و پری، شایعات مفتضحانه، دسیسه و هزاران چیز اسرارآمیز دیگر وجود داشت. موجی رنگارنگ از چیزهای شیطانی جذاب، ترس آور و مرموز در این دنیا به روی هم می‌غلتیدند. در این دنیا بحث از کشتارگاه و زندان، عیاشی و زنان بددهن، گاوهای درحال زایمان و اسب‌های ازکارافتاده، سرقت، قتل، جنایت و خودکشی بود. تمام این چیزهای وحشتناک، همه در اطراف ما، در کوچه‌ی همسایه و در خانه‌ی همسایه اتفاق می‌افتاد. پاسبان‌هایی که مدام اطراف محله درحال گشت‌زنی بودند. راهزنانی که در آن اطراف پراکنده بودند، مردان از خود بی‌خودی که زنانشان را کتک می‌زدند! دسته‌هایی از زنان جوانی که شامگاهان از کارخانه‌ها بیرون می‌ریختند و پیرزنانی که می‌توانستند با جادو، دیگران را مریض کنند. راهزنانی که در پناه جنگل‌ها می‌زیستند و مفسدانی که به دست امنیه‌ها زندانی بودند. تمام اینها چیزهایی بود که در هر کجا بجز خانه - یعنی جایی که پدر و مادر در آن زندگی می‌کردند - پیدا می‌شد. واقعاً چه قدر خوب بود. چه قدر خانه مطلوب بود. جایی بود که در آن صلح، نظم و آرامش، وظیفه، وجدان آسوده، بخشایش و محبت وجود داشت؛ اما حسن این دنیا در وجود دنیای دیگر بود، دنیای پر غوغا با رنگ‌های پریده، دنیای تیره و ستمگری که از آن جا با یک خیز می‌شد فرار کرد و به دامن مادر پناه برد.

عجیب‌ترین مورد درباره‌ی این دو دنیای متفاوت، مرز بسیار باریکی ست که میان آنها وجود دارد. برای نمونه، شب‌ها وقتی که خدمتکار ما لینا^۱ در اتاق نزدیک در نشسته بود و صدای خود را با آهنگ مقدس نیایش می‌آمیخت و دست‌های پاکیزه‌اش روی پیشبند سفید و صافش قرار داشت. در این حالت، کاملاً به دنیای نخستین تعلق داشت، به دنیای پدر و مادرم، به دنیای حقیقی و روشن؛ اما همین که در آشپزخانه یا انبار هیزم، داستان مردک بی‌سر را برایم تعریف می‌کرد، یا در دکان قصابی با همسایگان مجادله می‌کرد، در این موقع او دیگر همان لینا نبود، به دنیای دومی تعلق داشت و دورش را هاله‌یی از اسرار فرا می‌گرفت!

این مطلب در مورد دیگران و بیش از همه، در مورد خود من هم صدق می‌کرد. بی‌شک من به عنوان فرزند پدر و مادرم به دنیای روشن و پاکی تعلق داشتم، اما به هر جایی که چشم می‌دوختم، به هر جایی که گوش فرا می‌دادم، دنیایی دیگر وجودش

را ظاهر می ساخت. من نیز خواه ناخواه با اینکه برایم گاهی غریب و ناراحت کننده بود، وارد دنیای آنها می شدم. هرچند که در این دنیا مرتب یک «وجدان آلوده» و یک احساس تشویش وجود داشت.

گاهی در این دنیای غیرمشروع بود که زندگانی برایم خوشایند بود و برگشتن به دنیای مشروع هرچند که نافع و لازم می نمود، به نظرم خسته کننده تر و بی روح تر می آمد. من همواره می دانستم که هدفم در زندگانی این است که مانند پدر و مادرم باشم. پاک، شرافتمند و عالی و مانند آنها به یک زندگی منظم ادامه بدهم؛ اما تا آن جا راه درازی در پیش بود. باید به مدارس مختلفی می رفتم، تحصیل می کردم و امتحانات را می گذراندم و این جاده پی در پی از کنار دنیای دیگر، یعنی همان دنیای تیره می گذشت و اینکه انسان در این مسیر گمراه شود، غیر ممکن نبود؛ مانند همان داستان پسر گمگشته^۱ که این قبیل چیزها به سرش آمده بود. من آن داستان را با شور و شوق تمام خوانده بودم.

بازگشت به خانه پدری - بازگشت به نیکی - مانند نجات از خطر عظیمی، موجب جشن و سرور شده بود. من حس می کردم که آن بازگشت، بجا، مفید و مطبوع بود. با این وجود، قسمتی از داستان که به روح باختگان و شرورها مربوط می شد، برایم دلچسب تر و فریبنده تر می نمود؛ ولی این را نمی شد به کسی گفت و اعتراف کرد. اگر می خواستم حقیقت را بگویم، برایم جای تأسف داشت که فرزند گمگشته توبه کرده و بازگشته! هرچند که از ابتدا می دانستم چنین اتفاقی رخ خواهد داد. وقتی که شیطان را در ذهنم تجسم می کردم، می توانستم او را به خوبی در آن جا ببینم، در پایین کوچه، در بازاریا در قهوه خانه با همان قیافه ی اصلی یا بالباس های مبدل، اما هرگز نمی توانستم حضورش را در خانه و در میان خانواده ام تجسم کنم. خواهرانم به خاطر طبعشان بیش از من به پدر و مادرم نزدیک بودند. آنها از من بهتر، عاقل تر و فرمانبردارتر بودند. بی شک آنها نیز نقایصی داشتند، ولی به نظرم می آمد این نقایص زیاد عمیق نبودند. این اشتباهات من بود که اغلب اوقات به

۱. منظور از فرزند گمگشته فرزندی ست که در انجیل از او سخن رفته است. او پسری ست که پس از تباه کردن دارایی خود که از پدر گرفته بود، باز نزد پدر باز می گردد و از او طلب بخشش می کند. تقاضای او مورد قبول پدر و حسد برادر واقع می شود. پدر برای رفع حسد پسر بزرگ تر می گوید: «ای فرزند! تو همیشه با من هستی و آنچه از آن من است مال توست، ولی می باید شادمانی کرد و مسرور شد، زیرا که برادر تو مرده بود و زنده شد، گم شده بود و یافت شده.» (انجیل لوقا، باب پانزدهم، ۱۲-۳۲).

قدری با بدی هماهنگی داشت که واقعاً رنج آور، اضطراب آمیز و خیلی نزدیک به آن دنیای تیره بود.

خواهرانم مانند والدینم بخشنده و قابل احترام بودند. اگر زمانی بر سر موضوعی با آنها بحث و جدل می نمودم، فوری پشیمان می شدم و از آنها تقاضای بخشش می کردم؛ زیرا با رنجاندن خواهرانم، رفتار ناشایستی از خود نشان می دادم و پدر و مادرم از من و ناراحت می شدند و این امر مرا دچار عذاب وجدان می کرد.

آسراری داشتم که حاضر بودم آنها را با رذل ترین ولگردهای کوچه در میان بگذارم، اما خواهرانم از آنها مطلع نشوند. بهترین روزهای من روزهایی بود که همه چیز روشن و وجدان من آرام بود و خیلی برایم لذتبخش می نمود که حس می کردم مثل بچه یی عاقل، با خواهرانم بازی می کنم. این، حالتی ست که فقط فرشته ها آن را می فهمند! بالاتر از این، آرزویی نداشتم که مانند یک فرشته، خوب و مهربان باشم و در روزهای اعیاد بزرگ، هاله یی از نور و عطر خوشبختی در اطراف خود بپاشم؛ اما چه قدر این روزها و این ساعت ها کمیاب بودند. گاهی که خود را مشغول بازی های معصومانه و مناسب می کردم، هیجان مرا فرا می گرفت؛ به اندازه یی که در نظر خواهرانم اغراق آمیز جلوه می کرد و سرانجام منجر به مجادله می شد و حادثه یی به بار می آورد و باعث ناراحتی می گشت، در آن لحظه بود که حوصله ام سر می رفت و بد خلقی می کردم؛ ولی پس از آن ساعت های اندوه و تیره، اضطراب و پشیمانی فرا می رسید و پس از آنکه از آنها طلب بخشش می کردم، ابرهای تیره کنار رفته و پرتو خوشبختی و آرامش خیال، دوباره بر زندگی ام می تابید.

من با پسر شهردار و پسر رئیس جنگلبانی به یک دبستان لاتینی می رفتم و با آنان همکلاسی بودم. آن دو، پسرانی شلوغ و بی انضباط بودند، با این وجود آنها به دنیای نُرمال و نیک تعلق داشتند. به علاوه من با بچه های همسایه ها که رفتار خوشایندی نداشتند، روابط نزدیکی داشتم. با یکی از همین بچه ها ست که داستان من آغاز می شود.

در آن زمان سنّ من بیش از ده سال بود. یک روز بعد از ظهر که تعطیل بودیم با دو پسر در کوچه ها پرسه می زدیم. پسری که سنش بیش از ما بود به ما ملحق شد؛ او پسری قوی هیکل و خشن بود. تقریباً سیزده سال داشت. از پسران دهکده و فرزند یک خیطا بود. پدرش مرد دایم الخمر بود. هیچ کدام از تمام اعضای خانواده شان

شهرت خوبی نداشتند.

فرانتس کرومر^۱ را خوب می‌شناختم و با دیدنش هراسی بر دلم می‌نشست. او با اینکه سنش خیلی زیاد نبود، رفتار بزرگ‌ترها را داشت و حرکات و سکنتات و طرز حرف زدن کارگران جوان کارخانه‌ها را تقلید می‌کرد. با او که سردسته اشرار بود، به سمت رودخانه‌یی در نزدیکی پل راه افتادیم و در پایین پل مخفی شدیم.

قسمت باریک میان دیواره‌ی نیم طاقی پل و آب رودخانه که در عین حال جریان آرامی داشت، پر از خرده‌ریز و بسته‌های مفتول درهم و برهم زنگ‌زده از هر نوعی بود. در آن جا اشیای قابل استفاده‌یی نیز می‌شد پیدا کرد. با راهنمایی کرومر در این تنگه، بین اشیاء جست‌وجو می‌کردیم و هر آنچه را می‌یافتیم نشانش می‌دادیم. هر آنچه را که به او می‌دادیم، یا در جیبش می‌گذاشت یا باز به آب می‌انداخت. ما را مجبور می‌کرد با دقت، اشیایی از جنس سرب، مس و روی را جمع کنیم. همه آنها را در جیب‌هایش جا می‌داد و حتی از یک شانه‌ی استخوانی نیز نمی‌گذشت. در مصاحبت با او خود را معذب و مقهور می‌دیدم؛ نه فقط برای اینکه اگر پدرم از این معاشرت بویی می‌برد مرا از آن منع می‌کرد، بلکه برای اینکه از کرومر می‌ترسیدم! من فقط به این دلخوش بودم که در میان آن جمع با من همچون دیگران رفتار کند. او دستور می‌داد و ما اطاعت می‌کردیم. هر چند بار اول بود که با او روبه‌رو شده بودم، اما مثل این بود که این امر از خیلی وقت است که سابقه دارد، طوری که به محض صدور دستوری از سمت او بلافاصله دست به کار می‌شدم.

سرانجام به روی زمین نشستیم، فرانتس آب دهانش را در آب انداخت و در حالی که قیافه‌ی آدم بزرگ‌ها را به خود گرفته بود، همچنان آب دهانش را از میان شکاف دندان‌هایش به هر جایی که می‌خواست می‌پاشید. بحثی شروع شد و بچه‌ها شروع به یاهو سرایی کردند و با هیجان و آب‌وتاب از حوادث عجیب و غریب مدرسه و از حیل‌هایی که به کار بسته بودند و قهرمانی‌هایشان سخن گفتند. من ساکت بودم، ولی ترس زیادی از این سکوت خود داشتم که مبادا این سکوت توجه بقیه را جلب کند و باعث عصبانیت کرومر شود!

از همان اول دو رفیقم مرا تنها گذاشتند و به او ملحق شدند. در میان‌شان غریبه بودم و احساس می‌کردم سرو وضع و رفتارم آنها را به نوعی مبارزه بر ضد من برخواهد

انگیخت. چون فرزند درسخوان یک خانواده‌ی اصیل در دبستان لاتینی بودم، نمی‌توانستم به هیچ‌وجه پیش کرومر و بقیه وجهه‌ی داشته‌باشم و حس می‌کردم آنها در اولین فرصت مرا ترک خواهند کرد.

بنابراین من هم از روی ترس حکایتی جعل کردم و داستان دزدی بزرگی از خود ساختم! در این خالibندی، من قهرمان داستان نشان داده می‌شدم! چنین تعریف کردم: «از باغی در نزدیکی آسیاب، شب با یکی از دوستانم کیسه‌ی پر از سیب دزدیده بودم؛ نه از این سیب‌های معمولی، بلکه از آن سیب‌های طلایی رنگ اعلا!» بدین ترتیب برای جلوگیری از هرگونه اتفاق خطرناکی، خود را در پناه این داستان قرار دادم. برای اینکه داستان را خیلی سریع تمام نکرده و در وضع بدتری قرار نگرفته باشم، تمام قدرت تخیلم را به کار بستم. پس اضافه کردم: «یکی از ما دو تا مأمور نگهبانی بود و دیگری بالای درخت رفته و سیب‌ها را روی زمین می‌ریخت. کیسه به اندازه‌ی سنگین شده بود که به ناچار نصف آن را خالی کردیم، اما بعد از نیم ساعت برای بردن نصف دیگر بازگشتیم.»

همین که حکایت تمام شد، منتظر کف زدن بودم. از تعریف این داستان به وجد آمده بودم و سرمست تخیلات خود بودم! آن دو نفری که از همه کوچک‌تر بودند، منتظر و مردّد و بی‌روح فقط به من می‌نگریستند.

فرانتس کرومر نگاه نافذی به رویم انداخت و با لحن تهدیدآمیزی پرسید: «آیا تمام این چیزهایی که تعریف کردی حقیقت دارد؟»

گفتم: «بله!»

«کاملاً راست؟»

در حالی که پیش خود از فرط اضطراب می‌لرزیدم، حالت تدافعی به خود گرفتم و گفتم: «از این راست‌تر نمی‌شود.»

«می‌توانی قسم بخوری؟»

با وجود ترسی که وجودم را فرا گرفته بود جواب دادم:

«می‌توانم.»

«قسم بخور.»

«به تمام مقدّسات قسم می‌خورم!»

کرومر در حالی که سرش را بر می‌گرداند، گفت: «آهان... بسیار خوب!»

خیال کردم که همه چیز به خیر گذشته و خوشحال بودم از اینکه همه بلند شدند و راه بازگشت را در پیش گرفتیم. همین که به روی پل رسیدیم، با کمال خجالت به او گفتم: «من باید به خانه برگردم.» فرانتس با خنده گفت: «عجله نکن، راه هر دومان یکی ست!»

با بی‌قیدی تمام قدم در راه نهاد و من جرئت فرار کردن از دستش را نداشتم و واقعاً هم راه منزل ما را در پیش گرفت. همین که چشمم به درِ خانه افتاد با آن کوبه‌های حجیم برنجی، و انعکاس نور را روی پنجره و پرده‌های اتاق مادرم دیدم، آهی عمیق از سرِ راحتی کشیدم! آه! بازگشت به کانون پدر و مادر، پراز روشنایی و صلح و صفا، چه دلچسب است. آهسته در را باز کردم و به داخل خانه خزیدم، می‌خواستم در را پشت سر خود ببندم که فرانتس کرومر مرا هل داد و خودش هم وارد دالان تاریک و خنکی شد که با نور کمی که از حیاط می‌تابید روشن بود! بازوانم را محکم گرفت و گفت زیاد عجله نکن!

وحشت زده به او خیره شده بودم! با خود می‌گفتم یعنی چه در سر دارد و فکر می‌کردم که اگر آسیبی به من برساند فریاد بزنم! خیلی بلند! شاید کسی فوراً به کمکم بیاید، اما از فریاد زدن صرف نظر کردم. پرسیدم: «چه شده؟ چه می‌خواهی؟» «هیچ، فقط می‌خواهم از تو چیزی بپرسم. لازم نیست دیگران آن را بشنوند.»

«خب، چه چیزی را؟ می‌دانی که حالا باید به طبقه بالا بروم.»

فرانتس با صدایی گرفته گفت: «هیچ می‌دانی باغ نزدیک آسیاب مال کیست؟»

«نه نمی‌دانم. به نظرم مال آسیابان باشد.»

فرانتس مرا محکم گرفته بود، جوری که به خوبی خطوط چهره‌اش را تشخیص می‌دادم. چشمانی شیطانی، با لبخندی زهراگین! از خطوط چهره‌اش خشونت و درندگی پیدا بود!

«آری بچه جان! من می‌توانم به تو بگویم آن باغ مال کیست. مدت زیادی ست که من می‌دانم سیب‌های آن جا دزدیده می‌شود. صاحب باغ گفته است هر کس بگوید چه کسی سیب‌ها را می‌دزدد، دو مارک به او پاداش خواهد داد.»

فریاد زدم: «وای خدای بزرگ! با این وجود تو هرگز این مطلب را فاش نخواهی کرد، درست است؟»

می دانستم که امید بستن به شرافت او بی فایده خواهد بود! او از دنیای دیگری بود. من خوب این رموز را می دانستم که مردمانی این گونه، مثل ما متوجه این مطالب نیستند.

کرومر با تمسخر گفت: «هیچ نگوییم؟ دوست عزیز! خیال می کنی که من سگه تولید می کنم و می توانم برای خود قطعات دو مارکی درست کنم؟ من مثل تو یک پدر ثروتمند ندارم و انسانی بیچاره ام. هنگامی که فرصتی برای به چنگ آوردن دو مارک دارم، باید آن را به دست بیاورم. اصلاً شاید هم آسیابان بیشتر از دو مارک بدهد.» سپس مرا رها ساخت. دالان، دیگر آن صلح و صفا را نداشت. دنیا دور سرم می چرخید! آیا مرا لو خواهد داد؟ من یک خطا کار بودم. به پدرم می گفتند. شاید هم پاسبان می آمد: سرنوشتی هولناک در انتظارم بود! از هر سو خطر در کمین بود. اینکه من چیزی ندزیده ام به حساب نمی آمد. مگر قسم نخورده بودم؟ خدای من! خدای من!

چشم هایم مملو از اشک شده بود. حس می کردم باید خودم را به هر قیمتی شده نجات بدهم و با کمال ناامیدی دستم را به جیبم بردم. نه سیبی و نه چاقویی، هیچ چیز در جیب من نبود. در این موقع متوجه ساعت شدم. یک ساعت کهنه نقره ای بود که کار هم نمی کرد. فقط آن را همان طوری که بود با خود داشتم. از مادر بزرگم به من ارث رسیده بود. به تندی آن را از جیبم بیرون کشیدم و گفتم: «فرانتس! نباید مرا لو بدهی. این برازنده تو نیست. من هم ساعت را به تو می دهم. متأسفانه هیچ چیز دیگری ندارم. دستگاهش بد نیست، فقط عیب کوچکی دارد که باید تعمیر شود.»

نیشخندی زد و ساعت را در میان دست های زمختش گرفت. به آن دست های قوی و بیرحمی که آنهمه علیه من بودند تا جایی که حاضر بودند زندگی و آرامشم را بر هم بزنند، نگاه می کردم. دوباره با ناآرامی به او گفتم: «از نقره است!» با نگاهی تحقیرآمیز و سرد گفت: «مرده شوی تو و آن ساعت نقره کهنه ات را ببرد! خودت بده درستش کنند.»

با فریاد، در حالی که از اضطراب می لرزیدم، برای اینکه مبادا دربرود گفتم: «یک لحظه صبر کن! این ساعت را بگیر از نقره ساخته شده است؛ نقره درست و حسابی، من دیگر چیزی غیر از این ندارم.»

دوباره نگاهی تمسخرآمیز به من انداخت و گفت: «می دانی حالا کجا می روم؟ ممکن است به پاسبان اطلاع بدهم. نگهبان را هم خوب می شناسم.»
 به ظاهر عقبگرد کرد که برود. از آستینش گرفتم و او را از رفتن بازداشتm. نه نباید این طور شود. حاضر بودم که بمیرم و چنین اتفاقی را تحمل نکنم.
 با صدای گرفته و پر از غصه التماسش کردم: «فرانتس! مزخرف نگو! داری شوخی می کنی، این طور نیست؟»

«درست است فقط یک شوخی بود، اما برایت گران تمام خواهد شد.»
 «دیگر چه باید بکنم؟ هرچه بگویی انجام خواهم داد.»

مرا با چشم های نیمه بازش برانداز کرد و دوباره خندید و با خوشرویی مصنوعی گفت: «حماقت نکن! تو بهتر از من می دانی که همین الان می توانم یک دو مارکی به دست بیاورم و آن قدرها هم ثروتمند نیستم که این فرصت را از دست بدهم. از طرفی هم خوب می دانی که تو ثروتمندی، حتی یک ساعت نقره هم داری. تو تنها باید آن دو مارک را به من بدهی، آن وقت همه چیز حل می شود.»

این استدلال او را خوب درک می کردم. اما دو مارک برای من خیلی زیاد بود. همان قدر دور از دسترس من بود که ده، صد، یا هزار مارک! من پولی نداشتم. پیش مادرم قلکی بود که شاید چند سکه ده یا پنج فنیگ^۱ در آن بود که آنها را هم عموهایم در مناسبت ها به من داده بودند و چیز دیگری جز این نداشتم. در این سن هنوز پول تو جیبی نمی گرفتم. با ناراحتی گفتم: «هیچی ندارم. اصلاً پول ندارم، اما جز پول هرچه بخواهی دارم. به تو می دهم. یک کتاب درباره ی سرخپوستان دارم، سربازک های سربی و یک قطب نما، می روم الان آنها را برایت می آورم.»

کرومر با یک نیشخند شیطانی، لب هایش را به هم بست و آب دهانش را روی زمین انداخت: «کم چانه بزن! من به آت و آشغال های تو احتیاجی ندارم. یک قطب نما؟ سعی نکن مرا خشمگین کنی، می شنوی؟ حرف گوش کن و پول را بده.»
 «اما من پولی ندارم و هیچ وقت پولی نگرفته ام، دست من نیست. هیچ کس به من چیزی نخواهد داد.»

«تا فردا برایم دو مارک می آوری، فهمیدی؟ بعد از مدرسه در میدان بازار منتظرت خواهم بود. اگر پول را نیاوری وای به حالت!»
 «آره، اما وقتی ندارم از کجا بیاورم، خداوند!»

۱. Piennig: واحد پول آلمان غربی.